



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت چهارصد و یکم





خانم مرضیه از نجف آباد



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز
و دوستان همراه گنج حضور

غزل دوم برنامه ۸۷۴: «خودم با خودم»

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۴
ای سنایی، گر نیابی یار، یارِ خویش باش
در جهان هر مرد و کاری، مردِ کارِ خویش باش

خودم باید یارِ خودم باشم. خودم باید به گوشِ خودم بگویم و خودم هم باید با گوشِ جانِ خودم بشنوم.
خودم باید با خودم در خلوت و سکوت بنشینم و بر هرآنچه که وارد هوشیاریم شده تأمل کنم، تا بتوانم بکار
ببرم.

خودم که با خودم باشم، چقدر همه چیز درست است، آرام است، همه چیز و همه کس سر جای خودشان هستند، گویا فقط من بودم که سر جای خودم نبودم و به همین دلیل این همه آشفتگی می دیدم. همه این اتفاقات و آشفتگی های درونی و بیرونی برای این بود که بفهمم که خودم باید دوست خودم باشم و با خودم در درون، بمانم. هر وقت هم رفتم با دیگران، خودم را هم ببرم، حضورم را، بودنم را.

وقتی تنها هستم و همه چیز آرام است، مهم است که خودم با خودم باشم، نه با افکارم، نه با هیجاناتم؛ تا وقتی که رفتم در اتفاق بیرونی یا مواجه شدم با طوفان و آشوب احوالات درونی، خودم را گم نکنم، چون فرصت کوتاه است، تا بیایم خودم را پیدا کنم، روباه حيله گر، هوشیاریم را فریب داده و به ناکجاآباد ذهن می برد.

هرگاه خودم با خودم بمانم، شیر می شوم نه روباه، از پسِ مصاف با اتفاق لحظه برمی آیم، هوشیاری لطیف و ظریفم آسیب نمی بیند.
خودم، مطمئن ترین و امن ترین پناهگاه برای خودم هستم، چون از جنس خدا هستم.

اگر خودم را با من ذهنی و لشگریانش (غم، نگرانی، ترس، ملامت، فکر، خبط، حسادت و ...) تنها بگذارم؛
زندگیم را می دزدد، او که دلسوز من نیست، نقش دایهٔ مهربان بودنش هم به پایان رسیده، او برای شیطان کار می کند، کار او هم دزدیدن زندگی از کسانی است، که با خودشان دوست و همراه نیستند.

پس، همیشه همین جا، این لحظهٔ ابدی، در این فضای امنِ آسمانِ درون می مانم، از این لحظه جُم نمی خورم،
چون خودم را فقط در این لحظه می توانم دیدار کنم، خودِ اصلیم را، جنسِ خدایم.
او این لحظه، اینجا، در خانهٔ دلم حاضر است، تا من را بیابد و ملاقات کند و رازها را به گوشِ جانم بگوید.

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳
لیک حاضر باش در خود، ای فتی
تا به خانه او بیابد، مَر تو را

خودم باید مرد کار خودم باشم. در اصطلاح عامیانه، مرد کار، یعنی صاحب کار، کسی که اداره امور را بدست دارد و دستور می دهد، کارگر هم سمعاً و طاعتاً اجرا می کند؛ پس فرمان این لحظه باید بدست خودم، خودِ اصلیم، باشد و او هدایت کننده باشد، نه من ذهنی خرابکار، مسأله ایجادکن و مسأله حل کن.

باید کارم را متکی به بیرون نکنم، کار اصلی من در هر اتفاقی، این است که کارِ عشق را جلو ببرم، مهم نیست چه اتفاقی، من باید با لشکریانِ حضور: وفا به الست، صبر، شکر، رضا، تسلیم و فضاگشایی؛ به مصاف با اتفاق لحظه بروم.

کاری هم به کار مردم نداشته باشم، کاری به کار جویبارِ جاری افکار در ذهنم هم نداشته باشم، آنها می آیند و می روند و من همین جا با خودم می مانم، دنبالشان راه نمی افتم، بروم که خودم را گم کنم.

هر یکی زین کاروان، مَر رخت خود را ره زنند
خویشتن را پس نشان و، پیشِ بارِ خویش باش

من باید پیشِ بارِ خودم باشم، بارِ لحظاتِ عمر؛ هوشیار هستم به تک تک لحظاتی که از کیسهٔ عمرم خرج می‌شود، که بابتِ این لحظه که می‌رود، چه برجای می‌گذارم: غم، ترس، نگرانی، کنترل، دخالت، ملامت، حسادت؛ و یا لطافت، نرمش، انعطاف، گسترش، فساداری، بیداری.

مراقبِ تک تک لحظاتِ عمرم هستم، خودم را پس می‌نشانم، هوشیاریم را عقب می‌کشم، تا قاطیِ اتفاق و از جنسِ اتفاقِ نشوم، قربانیِ اتفاقِ نشوم، که این لحظه با دردِ بیشتر تنها نمانم.

حُسن فانی می دهند و عشق فانی می خرنند
زین دو جویِ خشک بُگذر، جویبارِ خویش باش

من باید جویبارِ خودم باشم. آبِ حیاتِ عشقِ حقیقی را در رگِ خودم، از جویبارِ بودنِ خودم، جاری کنم.
من نباید با جویبارِ زیبایی‌های ظاهری و عشق‌های زودگذر، به امیدِ سیراب شدن، سرگرم شوم؛ چون این‌ها
سَراب هستند و مرا به شوره زارِ خشکِ ذهن می‌کشانند.

زیبایی‌های ظاهری، عشقِ فانی می‌دهند که اوصافم و همانیدگی‌هایم را دوست داشته باشم و پُر آن‌ها را برای
دیگران و برای من‌ذهنی خودم بدهم. دیگران را هم بابت داشته‌هایشان و برحسب توقعاتی که از آن‌ها دارم و
نیازهایی که از من برطرف می‌کنند، دوست داشته باشم.

ولی پس از سال‌ها تشنگی و گشتن و پیدا نکردن، آب حقیقی و حیات بخش حضور را در جویبارِ خودم یافتم و سیراب شدم، پای برنامهٔ گنج حضور و موقع خواندن ابیات در خلوتِ خودم، گمشده‌ام را یافتم و حس تشنگی‌ام تمام شد. دیدم که خودم برای خودم کافی هستم، از همین منبع سیراب می‌شوم، از بودن، حضور داشتن در این لحظه، یقین داشتن به زندگی و زندگی را ناب و تروتازه زندگی کردن، هرچه هست همین جاست، درونِ خودم است.

می‌گشندت دست دست این دوستان تا نیستی
دست دزد از دستشان و، دستیار خویش باش

خودم باید دستیارِ خودم باشم. نیازی به دستیاری و کمک بیرونی‌ها ندارم، آن‌ها دستم را می‌گیرند و از حضور در این لحظه بیرون می‌برند، به داشتن می‌برند، به «تر» بودن می‌برند، به مقایسه، به حسادت، به دخالت، به شهوت.

پس دستم را می‌دهم به دست خودم و با دستبندِ «اِتَّقُوا» محکم نگه می‌دارم، اجازه رفتنِ دستِ هوشیاریم را در دست من‌ذهنی نمی‌دهم.
 نمی‌خواهم خشم، دستیارم باشد، نمی‌خواهم کینه دستیارم باشد، نمی‌خواهم نگرانی، ترس، رنجش دستیارهایم باشند. این‌ها مرا تا نابود شدن و نیستی از عالمِ ارواحِ علّیین، پیش می‌برند.

این نگاران نقش پرده‌آن نگاران دلند
 پرده را بردار و در رو، با نگار خویش باش

پرده توهّمی «من» را برمی‌دارم و چشم در چشم زندگی بی‌نظیر زیبا می‌اندازم، تا این لحظه‌ام زیبا شود، زیبابین شوم نه عیب‌بین، اتفاق لحظه پربرکت شود، چهار بُعد سالم و مفید شود، اطرافیانم با این ارتعاش، زیبا و نیک شوند.

با نگار خویش باش و خوبِ خوب اندیش باش
از دو عالم بیش باش و، در دیار خویش باش

با این نگارِ زیبا (خودم را می‌گویم که دوباره یافته‌ام) می‌مانم، تا ذهنم زیبااندیش شود. من ذهنی در ذهنم خاموش شود، تا خطّ سلطان مسلسل نشود و دستور را بخوانم و جاری در اتفاق شوم.

از دو عالمی که سال‌ها مرا از عالمِ حقیقی فضای یکتایی جدا کرده بود، رها می‌شوم، از ترسِ انجام دادن‌ها برای نتیجه‌ای در آینده، برای رفتن و رسیدن به نتیجه در عالمِ بعد از این عالمِ جسم.

شُکر، شُکر که ترسِ از مرگ و عالم بعد از مرگ برایم فرو ریخت، چون دریافتم که توهّمی و ساخته‌ی ذهنِ انسانی بوده‌است، نوعی سوءبرداشت از تعالیم دینی.

پس در دیارِ خودم، در این لحظهٔ ابدی، در این فضای یکتایی گشوده شدهٔ درونم می‌مانم. در این خانهٔ آشنای پدری می‌مانم، همین‌جاست که همه‌چیز هست، هرآنچه نیاز دارم؛ آرامش، امنیت، عقل، هدایت، قدرت، برکت، زیبایی، یقین، زندگی.

همان فضایی که همهٔ انسان‌ها در این‌جا از یک جنس و از یک روحِ واحد هستند، در همهٔ انسان‌هایی که در این لحظه واردِ هوشیاریم می‌شوند، خودم را می‌بینم.

رو، مَکُن مستی از آن خَمری کزو زاید غرور
غُرّهٔ آن روی بین و، هوشیار خویش باش

اگر به این جا رسیدم، که همه چیزم درست و روبه راه شد، مغرور نشوم، وسطِ این یکتایی موشِ دزدِ غرور را راه ندهم؛ مستی، حال خوب و حس آرامش را جدی نگیرم.

این هم جزو طرح خدا و بازی قضاست که هوشیاریم باید از این مرحله عبور کند، از جایی که: چقدر حالم خوب شده، اوضاع بیرونی سرو سامان گرفته، چه سبک باری زیبایی.

این ها تله هستند که باید مراقب باشم، داخل آن نیفتم. در این فضا فقط «خودم با خودم» می مانم، هوشیار به بودن هستم، هوشیار به خوب شدن اوضاع و برکات مادی و معنوی نیستم، فقط قدردان و شکرگذار.

اتفاقات می آیند و می روند و جلوی هوشیاریم می رقصند ولی من جامِ می ای که در مقابلم می گیرند را رد می کنم، بابت آن ها مستی نمی کنم.

من باید فقط در این فضا، آن نور هدایتگر و بوی ظریف را بینم.
چشمم به آن نور و قبله ام افزایش آن باشد، با آن بمانم؛ اگر حسّ غرور آمد، آن حسّ یکتایی و سبکی روح می پرد.

غرور به این که: من این جا هستم چه عالی! بقیه چنین جایی نیستند، ای کاش با من در این حال خوب شریک بودند. (حسّ برتری یا حسّ دلسوزی)

پس هیچ یک از این حرف های من ذهنی را جدی نمی گیرم، خودم با خودم در این دیار آشنا می مانم؛ پرده مژگانم را نگهبان این یکتایی می کنم تا هر کسی را ره ندهد، که اگر راه دهد که دیگر فضای یکتایی نیست، فضای هزار رنگ ذهن است.

می مانم تا هوشیاریم آن قدر از این روشنایی حضور نور بگیرد، تا بتواند من ذهنی را در هر حالت و با هر فریبی که قصد ورود به یکتایی دارد را ببیند و مچش را بگیرد.

از نور این دل بیدار، که به زیر دامن «اتَّقُوا» داشتَمَش، حقیقت بر هوشیاریم آشکار می گردد؛ من ذهنی دروغین را می بینم، که من، این توهم نیستم و خودم را به دست او نمی دهم، یار او نمی شوم.

این نور، نور یقین است. آن قدر گرم و پُر قدرت و ممیز است که، در اتفاقاتی که مقابلم گشوده می شود، مرا به جلو می راند، تا آنجا که هیچ نقطه چینی در مرکز نماند.

شاد و سلامت باشید.

مرضیه از نجف آباد



آقای یوسف از تبریز



برنامه ۸۷۴ گنج حضور:

بیماری کمال طلبی

به موجب این بیماری: من ذهنی انتظار و توقع کامل بودن مادی و معنوی خود و دیگران را دارد، که شامل اتفاق این لحظه و رفتار و گفتار و غیره می شود.
کمال طلبی به درد هایی مانند رنجش، ملامت، کنترل کردن و غیره می انجامد.
انتظار کمال از اتفاق این لحظه، یک توهم من ذهنی و جهل آن هست. اتفاقاً چیزی که در این لحظه دیده می شود، حقیقتی است که باید باشد.
کمال طلبی نظم پارک است، در حالیکه نظم قضا و زندگی، نظم جنگل است، لذا کمال طلبی درست نیست، در نهایت ناامیدی و سرخوردگی ببار می آورد.

با کمال طلبی بجای استفاده از خرد فضای گشوده شده، از باید ها و نبایدهای ذهنی و رفتارهای پیش ساخته استفاده میکنیم.

با کمال طلبی واکنشهای شدیدی نشان می دهیم که از آن آسیب می بینیم، نه از آن شرایطی که به عقیده ما، ناکامل یا اشتباه هستند.

حیله

حیله: داشتن منظورهای مادی به جای منظور اصلی زندگی است.

هر فکر و بینش ما بر اساس هم هویت شدگی ها، حیله است.

وقتی برای بدست آوردن هم هویت شدگی ها منقبض شده، فضای گشوده شده را از دست می دهیم، دچار حیله من ذهنی شده ایم.

ما بجای زندگی در این لحظه، به دنبال هم هویت شدگی ها و یا حفظ آنها در آینده هستیم و این حیله من ذهنی است. تمام کارهای من ذهنی حیله است.

با مکر و فریب، زندگی این لحظه را از ما گرفته، ما را به زمان می اندازد.
پریدن از فکری به فکر دیگر، حيله است.

تسلیم و فضا گشایی

تسلیم یعنی صلح و آشتی، عدم مقاومت، پذیرش اتفاق این لحظه، بی قید و شرط.
کار ما عدم فضا بندی و عدم مقاومت است، تا از آن فضای گشوده شده، خرد و برکت زندگی به اتفاق این لحظه
بریزد و ما از این خرد، برای تغییر وضعیت استفاده کنیم.
با تسلیم و فضا گشایی از خرد زندگی برای تغییر وضعیت استفاده می کنیم، نه از می دانم من ذهنی.

فضا گشایی کار زندگی است. مقاومت و فضا‌بندی از حيله ها و میدانم های من ذهنی.
اتفاق ها می آیند تا ما فضای باز بین آنها را در این لحظه ببینیم.
اتفاق ها بازی هستند، فضا مهم و جدی است، قضاوت های ما در مورد اتفاق، هر چه باشد، باطل است.
فضا گشایی ما را به جنس اصلی خود تبدیل می کند.
فضا گشایی، وفا به عهد الست است.

با تشکر از آقای شهبازی و دوستان عزیز.

یوسف از تبریز



خانم فاطمه از گلپایگان



با سلام خدمت آقای شهبازی ودوستان گنج حضور نکاتی چند از برنامه ۸۷۳، غزل ۳۹

آه که آن صدر سرا، می ندهد بار مرا
می نکند محرم جان، محرم اسرار مرا

نغزی و خوبی و فرش، آتش تیز نظرش
پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا

گفت: مرا مهر تو کو؟ رنگ تو کو؟ فرّ تو کو؟
رنگ کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا؟

مولانای جان به نمایندگی همه ی انسانها آه حسرت سر میدهد که به منظور زندگی که همان وفای به عهد الست، زنده شدن به زندگی، از جنس او شدن و مهر و رنگ بیرنگی و فرّ زندگی را ساطع کردن است، نرسیده ایم. و این خود زندگی است که هر لحظه این سوال را از ما می پرسد که پس وفای تو به عهده ت کو؟ مگر تو از جنس من نیستی پس چرا دید نظر و آفرینندگی و طربناکی و شکوه و هزاران برکت مرا فراموش کرده ای؟ یا با این همه همانیدگی که به خودت آویزان کرده ای و رنگ و بوی آنها را گرفته ای، می خواهی به من زنده شوی و رنگ و بوی مرا بگیری؟

به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند
که برون در چه کردی؟ که درون خانه آیی؟
-عراقی، غزل شماره ۲۹۵

غرقه ی جوی کرمم، بنده ی آن صبحدمم
کان گل خوشبوی کشد، جانب گلزار مرا

هر لحظه که فضا گشایی می کنم و خودم را سزاوار کرم و لطف و بخشش الهی می کنم، خورشید حضورم طلوع
می کند، گل خوشبوی حضور، مرا به طرف گلزار و فضای یکتایی می کشاند و به آن سو می روم در حالی که در
جویبار برکات الهی غرق هستم.

هر که به جوبار بود، جامه براو بار بود
چند زیان است و گران خرقه و دستار مرا

همه ی ما انسانها در جویبار کرم الهی هستیم ولی چرا ما این کرم را کاملاً دریافت نمی کنیم و از برکات زندگی
خودمان را محروم کرده ایم و در رنج و عذاب به سر می بریم؟ چون لباس همانیدگی ها را چندین لایه
پوشیده ایم و با دردهای آنها خو گرفته ایم و فقط نشتی از جویبار کرم زندگی ما را زنده نگه داشته است.

ملکت و اسبابِ گزین، ماه رخان شکرین
هست به معنی، چو بود یار وفادار، مرا

من از تمامی وضعیت های نیک بیرون و همچنین حال نیک درون و زنده بودن به زندگی برخوردار شده ام، از زمانی که تبدیل شده ام و یکتایی را تجربه می کنم. چون تمامی این نعمات را با فضا گشایی بدست آوردم نه با زور و حرص من ذهنی و الگوی هر چه بیشتر، بهتر، و با تسلیم من، زندگی با صلاحدید خودش هر آنچه نیاز دارم را، به من می بخشد.

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را
شیر تو را، بیشه تو را، آهوی تاتار مرا

همه ی آنچه ذهن می گوید این را به دست آوری به خوشبختی می رسی و تمام آفریده ها که آفل هستند و تو
فکر می کنی در آنها زندگی است مثل پول و قدرت من ذهنی و دانش ذهنی و می دانم هایش وجهان فانی ارزانی
شما انسان های من ذهنی. اما زندگی و تیزی نظرش و صنع و آفرینندگی و طربناکی و فر و شکوه زندگی، حس
امنیت و فراونی و کوثر و خرد و هدایت هزاران برکت دیگر زندگی و همنشینی با انسان های زنده به حضور برای
من. من به کمتر از این ها راضی نمی شوم. من می خواهم از جنس اولیه ام باشم. کشت اول باشم نه کشت
ثانی.

کشت اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
-مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

نیست گُند، هست کند، بی دل و بی دست کند
باده دهد، مست کند، ساقی خمار مرا

من می خواهم منی برایم باقی نماند، می خواهم که نخواهم، می خواهم او در من بخواهد، عاشق شود، با می
خودش مست شود، من دیگر عقل من ذهنی را نمی خواهم، عقل کل اینجاست همیشه، این لحظه، او زندگی
است، زندگی همین جاست. نیازی به زندگی در ذهن نیست. پس باید مُرد. باید به زندگی در ذهن برای همیشه
بمیرم و از نو متولد شوم به این لحظه زنده و جان باقی پیدا کنم.

ای دل قلاش مکن، فتنه و پرخاش مکن
شهره مکن، فاش مکن، بر سر بازار، مرا

بر خلاف زندگی که اگر من مرکز را عدم نگه دارم و تمرین فضا گشایی کنم، مرا یاری می دهد و بی سر
می کند و می داند مرا از من می گیرد، من ذهنی مرا مرتب تشویق به می داند می کند و می گوید نه تنها خودت
می دانی بلکه به دیگران هم عقل بده. ای من ذهنی حيله گر تو می خواهی من با گفتن می داند و دانش ذهنی در
چاه همانیدگی ها بمانم و برای همین است که گاهی به سرم می زند به دیگران عقل بیاموزم و حتی آنها را به
سراغ من می فرستی که بگویند: تو که می دانی پس بیا ما را هم راهنمایی کن! این تویی که میل به خودنمایی و
مشهور شدن را در من تجدید می کنی.

گر شکند پند مرا، زفت کند بند مرا
بر طمع ساختن یار خریدار، مرا

از همان دوران کودکی همیشه مرا به دنبال یار خریدار فرستادی و من همیشه دوست داشتم مرکز توجه باشم و از دیگران تأیید بگیرم بی آنکه بدانم بودن من کامل است و نیازی به داشتن نیست و به هیچ چیز بیرونی من نیاز درونی ندارم و این توهم از طرف دوست ای من ذهنی حيله گر، که فکر می کردم می توانم چیزی را داشته باشم و داشته هایم را به رخ دیگران بکشم در صورتی که من از جنس زندگی هستم و مانند او بی نیاز از هر همانیدگی.

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عنا
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

و اگر تو موفق شوی (ای من ذهنی) که مرا دوباره به سوی جهان بکشانی و دوباره مست تایید و توجه دیگران شوم، برگشت من سخت تر خواهد شد، چون این بند من ذهنی محکم تر از قبل می شود زیرا سرمست تعریف و تمجید های من های ذهنی به ظاهر خریدار می شوم. (هیچ من ذهنی نمی تواند خریدار واقعی باشد، اگر خریدار واقعی باشد به دنبال راهنمای واقعی که خود زندگی است، خواهد بود.)

بیش وزن دم زدویی، دو دو مگو چون ثنوی
اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار، مرا

مولانا بعد از این پندهایی که به ما می دهد، باز ما را به مسبب الاسباب توجه می دهد که این روند تکامل است
و خداوند همه این امتحان ها را خودش به وجود می آورد و این من ذهنی ها را به سراغ ما می فرستد تا ما را
متوجه خودش کند و ما را از این دویی نجات دهد.

از مسبب می رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر
- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

با سپاس فراوان
- فاطمه گلپایگان



خانم نوشین



با سلام

ما به این دنیا می آییم. از نظر جسمی رشد می کنیم و به موازات آن رشد جسمی، در ذهن با فکر ها، دردها، اشخاص و چیزها، هم هویت می شویم (یعنی هوشیاری زندگی را در فکر چیزها، دردها تزریق می کنیم). با هم هویت شدن، مرکز عدم را می پوشانیم. بر روی زندگی و خدا، پرده ی پندار می کشیم. مقاومت و قضاوت شکل می گیرد، درد ها شروع می شوند:
-درد ترسیدن: ممکن است همانیدگی را از دست بدهم!
-درد رنجش: چرا این همانیدگی را از دست دادم!
-درد تأسف و حسرت، غم و اندوه در حفظ همانیدگی ها.

ما آگاه نبودیم که باید همانیدگی ها را شناسایی کنیم.
ما نمی دانستیم باید فضا گشایی کنیم تا درد نکشیم، ما اجازه ندادیم، زندگی کاه همانیدگی ها را از دانه ی ما (هشیاری و مرکز عدم) جدا کند.

داستانی زیبا از دفتر چهارم مثنوی، بیت ۳۰۰۱
در همین مورد:

گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۱

پس بفرمودش خدا: ای ذولباب (خردمند)
چون پیرسیدی بیا بشنو جواب
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۵

موسیا تخمی بکار اندر زمین
تا تو خود هم وا دهی انصاف دین
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۱۶

چون که موسی کشت و شد کشتش تمام
خوشه هایش یافت خوبی و نظام
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۰۳۰

داس بگرفت و مر آن را می بُرید
پس ندا از غیب در گوشش رسید
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۰۳۰

که چرا کشتی کُنی و پروری
چون کمالی یافت آن را می بُری
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۳۰

گفت: یا رب زآن گُنم ویران و پست
که در اینجا دانه هست و گاه هست
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۰

دانه لایق نیست در انبار گاه
گاه در انبار گندم هم تباه
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۱

نیست حکمت این دو را آمیختن
فرق واجب می کند در بیختن
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۲

در خلائق روح های پاک هست
روح های تیره ی گلناک هست
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۵

واجبست اظهار این نیک و تباه
همچنانکه اظهار گندم ها زکاه
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۷

بهر اظهار است این خلق جهان
تا نماند گنج حکمت ها نهان
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

کُنْتُ کَنْزاً گُفْتُ مَخْفِیاً شَنُو
جوهر خود گم مکن اظهار شو
-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

این قول را بشنو که حضرت حق فرمود:
من گنجی مخفی بودم، پس گوهر درونی خود را میپوشان بلکه آن را آشکار کن.

وقتی به این دنیا آمدم، همانیده شدیم تا باقی بمانیم. این همانیدگی، تا یک زمانی (حدود ۱۰ تا ۱۵) سالگی، کار
و فرآیند زندگی است.

اما بعد از آن باید همانیدگی ها از هشیاری، جدا شوند مثل: جدا شدن گاه از دانه و این کار در طول زندگی، مسئولیت ماست که با شناسایی همانیدگی ها انجام می شود.
تا هشیاری زندگی روی فکر و عمل ما بریزد.
تا منظور آفرینش ما بر آورده شود.
تا روح های پاک از روح های تیره، مشخص شوند.
تا گنج زندگی در کار و روابط ما اظهار شود و گاه من ذهنی فرو ریزد.

با احترام نوشین 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com